



بال‌های آرین: داستان رهایی

mohsen rad



رین، مرد بالدار، با بال‌های باشکوه و درخشانش بر فراز کوه‌های
ند پرواز می‌کرد. باد در میان پرهایش زمزمه می‌کرد و او با لبخندی از
ادی، اوج می‌گرفت. او هر روز طلوع خورشید را از بالای ابرها تماشا
می‌کرد.



آگهان، ابری تیره و بدبو آسمان آبی را فرا گرفت و به سرعت به سمت آیین حرکت کرد. چشمان او از تعجب و نگرانی گشاد شد. او سعی کرد از آن دور شود، اما ابر شیطانی سریعتر بود.



ابر سیاه آراین را در بر گرفت و بال‌های باشکوهش شروع به
بژمردن و تیره شدن کردند. صورتش از درد و ناراحتی در هم کشیده شد
گویی نیرویی تاریک وجودش را تسخیر می‌کرد. او دیگر آن پرنده آزاد
نبود.



آرین تسخیر شده، با بال‌های زشت و تیره، بر فراز روستایی
کوچک پرواز می‌کرد. سایه‌اش بر خانه‌ها افتاد و مردم روستا با ترس به
آسمان خیره شدند. خنده‌های شیطانی از دهان او بیرون می‌آمد.



ک روز، آرین تسخیر شده با شیطنت سقف خانه‌ای را با پنجه‌هایش
راشید، اما در عمق وجودش، جرقه‌ای از انسانیت و پشیمانی درخشید. او
برای لحظه‌ای مکث کرد، گویی صدای درونش را می‌شنید



ر گوشه‌ای از روستا، پیرزنی مهربان با لبخندی آرام به آرین نگاه
رد و شاخه‌ای گل به سمت او گرفت. نگاه معصومانه پیرزن، لرزشی در
وجود تاریک آرین ایجاد کرد. این اولین باری بود که کسی با او مهربان
بود.



گل در دست آرین درخشید و نوری ضعیف از آن ساطع شد که
بیاهی بال‌هایش را کمی روشن کرد. او در درون خود درگیری سختی را
حساس می‌کرد، نبردی بین خیر و شر که وجودش را می‌لرزاند. بال‌هایش
به آرامی شروع به تغییر کردند.



با فریادی قدرتمند و درخشش خیره‌کننده، نیروی شیطانی از بدن آریون بیرون رانده شد. او به زمین افتاد، خسته اما آزاد. بال‌هایش دیگر تاریک نبودند، اما هنوز هم نشانه‌هایی از آسیب داشتند.



این با تعجب و کمی غم به بال‌هایش نگاه کرد که به آرامی کوچک می‌شدند و ناپدید می‌شدند. به جای آنها، بازوهای انسانی پدیدار شد. او دستان جدیدش را با حس عجیبی از کنجکاوی و رهایی لمس کرد.



آرین، حالا یک انسان، در کنار مردم روستا با شادی کار می‌کرد
او به آن‌ها در ساختن خانه‌هایشان کمک می‌کرد و لبخندی از آرامش و
تعلق بر لبانش نشسته بود. او بالاخره خانه‌ای پیدا کرده بود